

سیرگی در ادبیات ایران

تالیف

مجتهد مصماوی



کتابفروشی ثقفی

«اصفهان»

مهر ماه - ۱۳۴۰

حق چاپ مخصوص مؤلف است

تعداد یکهزار نسخه از این کتاب در تاریخ مهرماه یکهزار و سیصد و چهل
در چاپخانه‌ی جبل‌المتین اصفهان بطبع رسید



اداره کل انتشارات و رادیو

اداره انتشارات و رادیو استان دهم - اصفهان

مطالبی که در این کتاب جمع آوری شده است شامل برگزیده ترین ایات گویندگان بزرگ ایران و زیبا ترین آثار آنها است که بسبب بی سابقه‌ی بی ، با توصیف مختصری بانشر جدید همراه گردیده است .

این مطالب محصول صرف وقت زیاد است که با بهترین هنر نمایهای نویسنده‌ی - آن بسبب تحریر در آمده و در اختیار اهل ذوق قرار میگیرد .

البته بطوریکه ملاحظه خواهید فرمود در باره‌ی هر شاعر شرح زیادی داده نشده است و این رعایت اختصار موجب گردیده که حق بعضی از گویندگان ، چنانکه باید و شاید ادا نشود ، ولی ناگفته نماند که منظور اصلی نویسنده در ابتدا تهیه‌ی کتابی باین صورت و باین نام نبوده ، بلکه اینها مقالاتی است مختصر از شرح حال با نمونه‌ی از اشعار خوب و پسندیده‌ی آنها که بنام (شعله هاییکه هرگز خاموش نمیشود) هفته‌ی یکم تبه از رادیو اصفهان پخش میشود ، اما چون علاقه‌مندان بادیات شیرین ایران غالباً نسخه‌ی بی از بر نامه‌ی های مزبور را درخواست میکردند دیر از جمند و فاضل گرامی آقای محمد صمصامی نویسنده‌ی رادیو اصفهان را بر آن داشت که از تمام مقالاتیکه تا کنون برای برنامه‌ی های مزبور نوشته‌اند کتابی باین صورت منتشر نمایند تا در دسترس عموم دوستداران شعر و ادب قرار گرفته و علاقه‌مندان بهتر بتوانند از آن استفاده نمایند بنابراین اداره‌ی انتشارات و رادیو استان دهم ضمن اظهار خرسندی ازین عمل فرهنگی باطبع و نشر مقالات مذکور از طرف نویسنده‌ی محترم آن موافقت می نماید .

سرپرست اداره انتشارات و رادیو استان دهم - حسین مرندی

بسمه تعالی

اغلب عرفا عشق « بعوالم مافوق الطبیعه » را مقدس و پاک شمرده اند .
ولی من چنین به خاطر فاترم می‌رسد که : عشق اگر طبیعی و بشری نباشد شیرین
نخواهد بود . زیرا بصرف تخیل ، بچیزی نا دیده عشق ورزیدن کاریست عبث .
و من چیزی را دوست میدارم معشوقم باشد که زیبایی وجود خارجی یا
فخامت آثار وجودیش ، روحم را بخود معطوف دارد ، نه تمایلات عضویم را

محمد صمصامی

ابو سعید ابی الخیر

دیشب ز پی گلاب میگردیدم
در طرف چمن
بژهر ده گلی میان گلها دیدم
افسرده چو من
گفتم که چه کردی که چنین میسوزی
ای یار عزیز؟
گفتا: که شبی در این چمن خندیدم
پس وای بمن!

هر آنکه عشقی در سر و شوری در دل دارد، هر آنکه بسر وجود پی برده و بر خالق ذیجود گرویده، هر آنکه با صفای دل، جمال حقیقت را در آیینه ضمیر دیده، دلباخته، سر از پای نشناخته و بگوی محبوب شتافته است
مجنون تو کوه را ز صحرا شناخت

دیوانه عشق تو سر از پا شناخت
هر کس بتوده یافت ز خود گم گردید

و آنکس که ترا شناخت خود را شناخت

در سال ۳۵۷ هجری قمری در یکی از قصبات کوچک خراسان بنام میهنه، کودکی بدنیآ آمد که ابو سعید ابوالخیرش نامیدند و امروز از نوابغ عرفای ایران بشمار است.

گویند: «در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوی کردن، به نهایت رسیده بود و در فقر و فنا و تحمل شأنی عظیم داشت، و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر، از این جهت بود که گفته اند: هر جا که سخن از ابو سعید رود همه دلها را وقت خوش شود.»

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد
کس را ز درون خویش آگاه نکرد
چون شمع زسوز دل سراپا بگداخت
و ز دامن شعله دست کوتاه نکرد



دلخسته و سینه چاک میباید شد
و ز هستی خویش پاک میباید شد
آن به که بخود پاک شوی اول کار
چون آخر کار خاک میباید شد

شیخ اجل فریدالدین عطار در وصف او مینویسد : « پادشاه عهد بود بر جمله اکابر
و مشایخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او . »

و نقل است که درویشی از او پرسید : محبوب را کجا جوئیم ؟ شیخ گفتا :

کجاش جستی که نیافتی ؟

پرسید کسی منزل آن مهر گسل گفتم که : دل منست او را منزل

گفتا که : دلک کجاست ؟ گفتم : بر او

پرسید که او کجاست ؟ گفتم : در دل

شهرت ابو سعید بیشتر از جهت دیگری است غیر از شاعری ، و با اینحال رباعیات
او اگر چه اندکست اما دنیائی لطف و صفا و معنی و ظرافت دارد ، و جهانی
زیبائی و ملاحظت ..

از بیم رقیب طوف کویت نکم و ز طعنه خلاق گفتگویت نکم
لب بستم و از پای نشستم اما ، این نتوانم که آرزویت نکم

آن بخت ندارم که بکامت بینم یا در گذری هم به سلامت بینم
وصلت چو بهیچگونه دستم ناید نامت بنویسم و بنامت بینم

ابو سعید درویشی بوده دلریش و عرفان کیش ، خوش زبان و شیرین بیان ،
شکسته نفس و مهربان . مال از توانگران گرفته بدرویشان میداد ، صمیمانه
عشق میورزید و عاشقانه عبادت میکرد .

آنی ، که ، ز جانم آرزوی تو نرفت

از دل هوس روی نکوی تو نرفت

از کوی تو هر که رفت دلرا بگذاشت

کس با دل خویشتن ز کوی نرفت

هر گز الٰہی چو فرقت جانان نیست

دردی بتر از واقعهٔ هجران نیست

گر ترک و داع کرده ام معذورم

تو جان منی ، وداع جان آسان نیست!

ابو سعید ابوالخیر از آنجائیکه لازمهٔ زهد و تصوف است ، چنان محو دردوست

گشته و چنان تسلیم رضای او گردیده که بجز از عشق دم نمیزند و بغیر از

محبوب نمیخواند .

کارم بیکی طرفه نگار افتادا

وا فریادا زعشق ، وا فریادا!

ورنه من وعشق هرچه بادا بادا !!

گرداد من شکسته دادا ، دادا

عقلم شد وهوش رفت ودانش بگریخت

عشق آمد و گرد فتنه برجانم بیخت

جز دیده که هرچه داشت برپایم ریخت

زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت

آگاه ز حال چهرهٔ زردم نمست

افسوس که کس با خبر از دردم نیست

دریاب ! که تا در نگری کردم نیست

ای دوست ! بیاد دوستیها که مراست

گریم زغم تو زار و گوئی زرق است

چون زرق بود که دیده در خون غرقست

تو بنداری که هر دلی چون دل تست ؟

نی نی صنما ! میان دلها فرقست .

از طرف بنا گوش سمن سیمایت

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت

سر تا پایم فدای سر تا پایت

در پای تو افتاد و بزاری میگفت

اوحدی مراغه‌یی

پیش از آن کز سخن شوم خاموش
باز جوی و بعالمش مفروش
دست با دوست کرده در آغوش
بهری از خیال امشب و دوش
گرت افتد گذر بهام هوش
که از این باده کرده باشد نوش

سخنی میرود بمن کن گوش
جز یکی نیست نقد این عالم
برده بردار تا بینی خوش ،
اگر این حال بر تو کشف شود
باز دانی که من چه میگویم
آن شناسد حدیث این دل مست

شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه‌یی فرزند حسین اصفهانی از شعرای معروف
عصر مغول است که در اواخر قرن هفتم هجری در مراغه بدنیا آمد

اوحدی مثل غالب شعرای آنزمان پس از انقضای دوره‌ی جوانی و ختم تحصیلات
معمولی از مراغه خارج شده بسیاحت پرداخت و در این ضمن بکرمان رفته
دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی که از مشاهیر عرفای زمان بود داد و
مدتی در زمره‌ی مریدان او بسر برد و چنانکه گویند با فخرالدین عراقی همدانی
در چله‌خانه‌ی او آسوده بوده است

من نتوانم ، تو توانی ، بپوش .
گرهم از آن باده دهندم ، که دوش
اینکه مرا میرسد امشب بگوش
کیست که آمد ؟ که برفتم ز هوش
با همه میگفت و نمیشد خموش

عشق بر آورده ز جانم خروش
امشب از این کوچه بدوشم برند .
در غلطم ؟ یا سخن آشناست
میروم از خود چو همی آید او ،
اوحدی از غایت مستی که بود



مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را
راهی بزن که ره بزند عقل و هوش را

وقتیکه انسان مست باده‌ی محبت میگردد ؛ هرچه هست از دست می‌نهد
و بسوی مطلوب میشتابد .

نه گل از بوستان می‌شناسد و نه توان آن دارد که زبان به شرح
داستان گشاید .

هائند بر گاهی که دستخوش سیلابی باشد ، در زیر و رو افتادن ها ، و در
کشا کش تلاطم امواج ، هر چه میکشد دم بر نمی‌آورد ، تا باشد که بر منزل
مقصود نایل آید . ولی افسوس که آنجا نیز جز حیرت چیزی نیست . زیرا
دیگر او عین مطلوبست و مطلوب عین اوست . با رهایی از خویش ، پرده‌ی
جدایی را بر چیده می‌یابد و از دو گانگی اثری نمی‌جوید .

• جز تو کس در جهان نمیدانم .	• و ز تو چیزی نهان نمیدانم .
• از تو پوشیده حالتی است مرا	• که در سستش بیان نمیدانم .
• این تویی یا منم ؛ بگو تا کیست ؟	• شرح آن کن که آن نمیدانم .
• آن چنانم بیویت ای گل مست	• که گل از بوستان نمیدانم
• با شارت حدیث خواهم گفت	• که غریبم ، زبان نمیدانم .
• اوحدی باز در میان آمد	• کام او زین میان نمیدانم .
• چون پس از عمر ها که گردیدم	• راه این داستان نمیدانم

شنیده‌یی که بنالند عاشقان بی‌دوست ؟

تو نیز عاشقی ، ای اوحدی بنال امشب

وقتی من اختیار دلی داشتم بدست .

عشق آمد و ز دست ببرد اختیار ها .

این دوری از دلدار و فرقت از نگار؛ با مردم روزگار چه ها که نمیکند؛
و چه بلاها و شکوه ها که بیار نمیآورد .

گویند گانرا بسرودن غزلهای شور انگیز میگرد و نویسندگانرا به
تحریر رسایل شکوائیه و امیدارد .

اشکهای که از دیده های هنرمندان در ایام جوانی ریخته میشود زبده -
ترین آثار هنری را بوجود میآورد ، و ارزنده ترین تابلوهای را میسازد که
هر رنگی از آن نشانهی قطره ی سرشکی است که با صفای امید ترکیب
یافته باشد .

و تشویش خاطر و اندوه هیجان انگیزی که در مواقع هجران ، روح
موسقیدانرا باهتزاز در میآورد ؛ از پنجه ی سحر آفرینش برسیمهای ساز
می نشینند و بصورت آهنگی جانبخش از آن برمیخیزد .

با این مهریار است و این علاقه ی باوست که ثمره اش چنین نیکوست .
تو مشغولی بحسن خود ، چه غم داری ز کار ما

که هجرانت چه میسازد همی با روزگار ما !!
چه ساعر ها تپی کردیم بر یادت که ، یکذره

نه ساکن گشت سوز دل نه کمتر شد خمارها
بهر جایی که مسکینی نیفتد دست گیرندش

ولی این مردمی ها ، هیچ نبود در دیار ما !
ز دلبندان آن عالم ، دل ما هم ترا جوید

که از خوبان این گیتی ، تو بودی اختیار ما

ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو . از بهر یادتست مرا این زبان که هست

آنکه از همه ی عالم چشم پوشیده و از میخانه ی محبت ، جام عشق نوشیده ،

قدرت خود را بر اعراض از همه چیز ثابت نموده است .

علا میگوید : من استطاعت آنرا دارم که با هر آرزویی مبارزه کنم و با مشت استغنا بر سر هر خواهشی کوفته آنرا منکوب سازم .

اما با تمام این نیرو مندی ، ضعیف و ناتوانم ، زیرا ، يك امر ، يك چیز ، يك دشمن ، مرا سخت اسیر و گرفتار خویش ساخته است . و آنهم عشق تو است ای محبوب ! پس

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم

به ضعیفان ، نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقانرا ز بر خویش مران تا بر تو

مال و سر هر دو ببازند و دعا نیز کنند

گر کند میل بنخوبان دل من ، عیب مکن

کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند .

مکن از برم جدائی ، مرو از کنارم امشب

که نمی شکیبید از تو ، دل بیقرارم امشب

چه زنی صلائی رفتن ؟ که نماند پای رفتن .

چکنی هوای رفتن ؟ که نمیگذارم امشب !

برون شهر با یاران ، شب مهتاب در صحرا

قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار ، خوش باشد

سماع مطرب اندر گوش و دست یار در گردن

چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد

دمادم باده های لعل کردن نوش و نقلش را

بیابای بوسه ها ران لعل شکر بار ، خوش باشد

چنین شب گر مجال افتد، که با دلدار بنشینی

شب قدر است و شمه های چنین ، بیدار ، خوش باشد

چه باشد باده و مطرب ، پرروئی بدست آور .

که هر جایی که این حاضر بود ، ناچار خوش باشد

مگو ای اوحدی ، جز وصف عشق و قصه مستی

که هر کو شعر میگوید بدین هنجار ، خوش باشد

* *

اوحدالدین اوحدی ، از آن شب که جمال معشوق را در خواب دید ، قدم از هر

طریق باز کشید و بجانب منزل عشق دوید . حیران و واله ، نه راهی بکار خود

برد و نه غزلی غیر از وصف حال گفت .

میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او

از آنشب واله و حیران نه در خوابم ، نه بیدارم

* * *

و از آن پس ، دست در دامن خیال دوست زده ، میخواست لا اقل با خاطر او

خوش باشد .

او را الهام بخش اشعار دلنشین خود میدانست ، و برای اینکه اثری جاویدان از

خود بوجود آورد ، میخواست او را در کنار خود نشاند و با تماشای جمال بی-

-مثالش . روح خویش را نیرو دهد تا بر گنجینه های مضامین عالی دست یابد .

امشب از پیش من شیفته دل دور مرو

نور چشم منی از چشم من ای نور ، مرو

دیگری از نظرم گر برود باکی نیست

تو که معشوقی و محبوبی و منظور ، مرو ! !

مستی و مستوری بهم نیکو نباشد دلبرا

یا پیش مستان کم نشین ، یا ترک هشیاری بده

سالی است تا من بوسه بی زان لب تمنا میکنم

اکنون چو فرصت یافتم ، عذری چه میآری؟ بده!

آرزوی جوانی و تمنای مغالزه را ، اوحدی در غزلهای عرفانی با مهارتیکه
مخصوص اساتید است جلوه میدهد .

جان نا توان را سیر سه چهار هست می بیند که آنرا بی اراده سوی مقصود
خویش میکشانند ، و در مقابل اندوه می نشانند .

پس ، هوس اونیز دست تقاضا دراز میکند و با فلك ستیزه کار به پیکار بر میخیزد
تا شبی او را بر لب شیرین یار گمارد .

دل هست و دیده هست و تن بیقرار هست

جان زبون چه چاره کند با سه چهار هست؟

(۳)

تلخ است کام ما ز ستیز تو ، ای فلك !

ما را شبی بر آن لب شیرین گمار ، هست

لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر ،

گر گیرمش بکام دل انسدر کنار ، هست

مطرب از حسنهی و عذری نیست

نفسی وقت عاشقان هوش دار

همی گذشتی و بر من لب‌ت سلامی کرد

سلامت من مسکین بدان سلام ببرد .

اوحدی ، چون دیگر گویندگان عارف ایران ، باده‌ی استغنا از عالم مادی می -
نوشد و جامه‌ی زندانه‌ی تواضع می پوشد ، و بی منت ، هر کس که بسوی او رود
در اسعاف حاجتش می‌کوشد .

اوحدی ، چون بلبل غزل‌سرای گلزار ادب فارسی ، خواجه شمس‌الدین محمد
شیرازی که بیش از پنجاه سال پس از او ، از فردوس برین ، بدیر خراب آباد
زمین قدم نهاد ، هر چه دارد می‌خواهد بمی و مطرب دهد ، و گوشه نشین
خرابات عشق گردد .

سجاده و تسبیح را که گاه برای عوام فریبی و تظاهر جلوه می‌کند ، به می لعل فام
بی ریایی و خاکساری می‌فروشد ، و خالی از هر پیرایه‌ی بی ، ادعای مستی و بی -
خبری می‌کند . مستی بی که نشانه‌ی بی‌خودی اوست ، در راز و نیاز با معبود بی‌انبار .

هد زنده جان من بمی ، زان یسار بسیارش کنم
انگور گر منت نهاد ، من زنده بر دارش کنم .
من مستم از جامی دگر ، افتاده در دامی دگر ،
هر کس که آید سوی من ، چون خود گرفتارش کنم .
سجاده گر مانع شود ، حالیش بفروشم بمی
تسبیح اگر زحمت دهد ، در حال زناش کنم .
دیر است تا در خواب شد . بخت من آشفته دل
منهم خروشی میزنم ، شاید که بیدارش کنم

* * *

بدکان می فروشان گرو است هر چه دارم
همه چنجه‌ها تمی گشت و هنوز در خم دارم .

مگرم دهند راهی بکلیسیای گبران !
که به خانقاه رفتم شب و ، کس نداد ببارم

* *

آنها که چون تو لاله رخی در سرا بود
میلش بدیدن گل و سوسن چرا بود ؟
در پای خود کشی بستم هر دمی مرا !
بیچاره عاشقی که بدست شما بود !
آنها که غمی بدل نباشد - درد دگران چه می شناسد ؟ و آنکه آرزویی در سر
ندارد ، از اندوه دیگران چه خبر دارد ؟
بله ، « دلسوخته داند غم دلسوختگانرا » .
آنهایکه تا بحال دلباخته ی سیاه چشمی سیمین بر نگشته اند چگونه میتوانند
بضمیر دلباختگان پی برند ؟ ! ، و کجا میتوانند حلاوت کلام آتشینی را که از
خلال تار و پود قلبی حرمان دیده ، بر خامه ی تحریر کشیده ، در یابند ؟
ببینید ، انسان باید چگونه در تلاطم آرزو غوطه ور باشد ، و تاچه اندازه در
بحران آسمانی عشق گرفتار شود ، که از صومعه و مدرسه بیزار ، و معتکف
خانه ی خمار گردد .
آنوقت ، با اینحال دیگر چه جای عیبجویی خرده گیران و نکوهش مدعیان
است .
آخر ، آنکه بخاطر نگاری از هر حرفه و کاری بیزاری گزیده که دیگر باطنز
و تمسخر ، اصلاح نخواهد شد .

هوست معتکف خانه ی خمارم کسرد .
عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد .
شور ه در سر و ، با خلاق زمیبارم گفت

زخمها بر دل و فریاد نمی یارم گـرز

آنکس که دلش بوده باشد
ها را نکند بهاشقی غیب ،
ای مدعی ، از نکوهش ما
وان دل صنمی ربوده باشد
کاین راقعه آزموده باشد
بگذر تو ، که ناستوده باشد

گر کسی در عشق آهی میکند ،
بیدلی گر میکند سویی نظر .
بادم صاحب‌دلان خواری مکن ،
گر بناله خسته بی معذور دار .
گر کندرندی نظر بازی ، رواست
تا نپنداری گناهی میکند .
صنع یزدان را نگاه می کند .
کان نفس کار سپاهی میکند .
زحمتی دارد که آهی میکند .
محاسب هم گاه گاهی میکند .

فرش زمر دین بزمین در کشیده اند ،
وانگه بر او ، زگل عام زر کشیده اند .
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر
بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند .
شب را و روز را به ترازوی مهر و ماه
در یاب تا چگونه برابر کشیده اند .
با سروشان اگر ند خلاقیست در ضمیر
این بیده از بهر چه خنجر کشیده اند ؟
خرم دل ، آنکسان که درین دم بیاد دوست
چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند .

باباطاهر همدانی

مو (۱) آن رندم که نامم بسی قلندر

نه خون آدیرم ، نه مون دیرم ۳ ، نه لشکر.

چو و روز آیه بگردم کرد گیتی

چو ، شو (۴) گردد بغشتی وانهم سر!

از میان سنگهای آرام و بهم فشرده ی کوههای همدان ، از آغوش دشتهای با صفا ، و گلکشتهای فرح انگیز این شهر تاریخی ، آوایی گوش جاز را نوازش میدهد و انسان را مست حقیقت میسازد .

آوایی که بجز غم از آن ترا بد ، و صدایی که مر آنرا جز عشق نزاید .

بهار آمد بصحرا و درودشت

جوانی هم بهاری بود و بگذشت .

سر قبر جوانان لاله رویه

دمی که گلرخان ، آین بگلگشت ! !

این طنین آواز آسمانی و جاویدان شاعر دلسوخته و شوریده ایست که هرگز اثرش از دنیا محو نخواهد شد . شاعریکه اکثر فارسی زبانان اشعارش را بغاطر دارند و در مواقع اندوهناکی ، باز مزمه ی آنها ، دل محزون خود را تسکین میدهند .

یعنی بابا طاهر همدانی . که از فرط پریشانی عریانش لقب داده اند . همانکه خود را اینطور معرفی میکند .

مورا ، نه سر ، نه سامون آفریدند .

پریشونم ، پریشون آفریدند .

(۱) من - ۲ خانه - ۳ دارم - ۴ شب

پریشون خاطران رفتند در خاک .
مورا از خاک آنان آفریدند .

مو که بر در بیا بانم شو و روز
سرشک از دیده بارانم ، شو و روز
نه تب دیرم ، نه جا یم میکنه درد
همی دونم (۱) که نالانم شو و روز

بابا طاهر ، در اواخر قرن چهارم هجری در شهر همدان چشم بدنیا گشود و تمام عمر خود را با درویشی و فروتنی ، و گوشه گیری و گمنامی بسر برد . از مقام معنوی و مرتبه‌ی ریاضت ، و صفت تقوی و استغنائی او سخن بسیار است . ولی آنچه مسلم مینماید اینستکه : بابا طاهر از سخنگو یان شوریده و درد - مندی بوده که ، نغمه‌های روان پروردپر معنای او تسلی بخش دلم‌ای آرزو مندان ، و صفادهنده‌ی ضمیر تابناک صاحب‌دلان است .

او ، از دل هوسباز و نا آرام ، که هر روز انگیزه‌ای در روح آدمی ایجاد میکند ، شکوه‌ها دارد و میخواهد با کلام نغز و دلنشین شاعرانه‌ی خود در پیشگاه خداوند از آن داد خواهی کند .

خدایا ! داد ازین دل ! داد ازین دل !
که مو ، یکدم نگشتم شاد ازین دل .
چو فردا داد خواهان داد خواهند
بگویم : صد هزاران داد ازین دل ! !

دلا غافل ز سبحانی ، چه حاصل ؟
مطیع نفس شیطانی چه حاصل ؟

بود قدر تو افزون از ملايك ،
تو قدر خود نمیدانی ، چه حاصل ؟

مگر شیر و پلنگه، ای دل ای دل !
بمو دایم بچنگی ای دل ای دل .
اگر دستم رسد خونت بریجم (۱)
بوینم (۲) تا چه رنگی ای دل ای دل !

میگوید : - چون وفای لاله رخان و گلزاران پیش از چند صباحی دوام
نخواهد یافت ، پس چه بهتر که روی به محبوب ابدی آوریم .
موجودی که هرگز بیوفایی نخواهد کرد ، و هیچوقت فراموشکار نیست .
ولی افسوس که مردم قشری و ظاهر بین جهان ، کمتر میتوانند آنرا شناخته
و با آن عاشقانه راز و نیاز کنند .
پس بابا ظاهر اینگونه عشق میورزید ، و بر بیخبری مردم از درد دلش ، و
تنهایی خود در وادی جهان نگران بود .

آلای کوهساران هفته بی بی
بنفشه ی جو کناران هفته بی بی
منادی میگردم شهر و بشهر و
وفای گلزاران هفته بی بی .

کسیکه ره به بیدادم بره ، نی
خبر بر سر و آزادم بره ، نی

تمام خوبرویان جمع کردند
کسیکه بادت از یادم بره ، نی .

اگر دردم یکی بودی ، چه بودی
اگر غم اندکی بودی ، چه بودی
بیالینم طیبی یا حیبی
ازین هر دو یکی بودی ، چه بودی ؟

او همه چیز و همه جارا مظهر تجلی حق میداند ، و با معشوق صمیمانه راز و
نیازها دارد .

بصحرا بنگرم صحرا تو و بنم
بهرجا بنگرم کوه و درودشت ،
بدریا بنگرم ، دریا تو و بنم
نشان از روی زیبای تو و بنم

خوشا آنانکه پا از سر ندوند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر .
میان شعله ، خشک و تر ندوند .
سرای خالی از دلبر ندوند .

گلستان جای تو ، ای نازنین !
چه در گلشن ، چه در گلخن ، چه صحرا ،
مودر گلخن بخاکستر نشینم .
چو دیده واکرم ، جز تونوینم

موکه افسرده حالم چون تنالم ؟
همه گویند : فلانی ناله کمتر ! ،
شکسته پر و بالم چون تنالم
تو آبی در خیالم ، چون تنالم ؟

بابا طاهر عاشق جمال الهی و صفای ابدیست . پریشانی بیرون را بر آرامش
درون ترجیح میدهد ، و بر این شوریدگی خرسند است .

از همه گذشته ، با تمام بی سر و سامانی و پریشانی ، شیفته ی مجلس انس و
محفل گرم صوفیان و راسته و دلسوختگان بدون پیرایه است ، که گرد هم نشینند
و بی پروا بساط طرب گسترند و از باده ی حالت سر مست گردند .

✧ ✧

بروز از درد و غم بیچاره هستم
منم که در جهان آواره هستم !

بشو محو رخ مپساره هستم
تو داری در مکان خود قراری .

✧ ✧ ✧

بعالم همچو مو ، دیوانه یی نه
من دیوانه را ویرانه یی نه

چومو ، يك سوته دلیر وانه یی ، نه
همه ماران و موران لانه دیرن

✧ ✧ ✧

سخن واهم کریم ، واهم بنالیم .
هر آن غمگین تریم ، وزین تر آیم .

بوره سوته دلان کردهم آیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم

✧ ✧ ✧

عیار قلب خالص بونه دونه
که قدر سوته دل ، دلسوته دونه

نوی ناله ، غم اندوته دونه
بوره سوته دلان واهم بنالیم ،

✧ ✧ ✧

گریبان تا بسد امانم بسوجه
از آن ترسم که ایمانم بسوجه

دگر شود که موجانم بسوجه
برای خاطر يك سبز رنگی

✧ ✧ ✧ ✧

✧ ✧

✧

جامی

گفتی : - بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟ .

من عاشق تو ام . تو بگو : یار کیستی ؟

بستی میان بکینه ، کشیدی زغمزه تیغ

جانم فدات ، در پسی آزار کیستی ؟ .

من باغم تو ، یار بعهده و وفای خویش

ای بیوفا ! تو یار وفادار کیستی ؟ .

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

اندیشه کن ، بین که گرفتار کیستی !



در سال ۸۱۷ هجری قمری ، در محل خرچرد ولایت جام خراسان طفلی قدم

بعرصه ی وجود نهاد ، که جدش شمس‌الدین دشتی اصفهانی بوده است .

و این مولود همانست که امروز بنام مولانا عبدالرحمن جامی ، چون کوکبی

درخشان در آسمان ادب ایران نمایان است .

پیش از آنروزیکه گردون خاک آدم می سرشت

عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تسا سر جمله لطفی ، گویشی استاد ازل

طینت پاکت نه ز آب و گل ، زجان و دل سرشت



جامی . از گویندگان مشهوریست که در زمان حیات نزد اکابر و اماثل معاصر

خویش محترم بوده ، و همه کس مصاحبتش را مفتنم می شمرده ، چه سر تا پا

لطف و صفا ، و عاری از هرگونه ریب و ربا بوده است .

این کاسه که بی تو بلب می آرم
چشم سیه تو روزمن کرده سیاه .

نی از پی شادی و طرب می آرم .
روز سیه خویش بشب می آرم .

قصه‌ی عشق تو ، جامی ز کسان چون پوشد ؟
چهره گو یاست ، اگر چند زبان خاموش است .

اگر زندگی را لذتی باشد در سایه‌ی محبت است ، و اگر دوران حیات را
مسرتی باشد ، در کوی طریقت است . آنجا که عشق است ، گو : هیچ مباد .
و آنجا که هیچ است گو : عشق منزل کناد .
چند بدیوانگی طعنه‌ی جامی زنی ؟
از غم تو ، ای پری ! کیست که دیوانه نیست ؟

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفتست و جان نزدیک کار است .

اگر از سینه پرسی ، درد ناکست
وگر از دیده گویم ، اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن ؛
مرا آن یقرازی بر قرار است ..

**

بادهی آرزو در کام همه ریخته است . همه مستند و جمله زمستی میرقصند .
ولی من ؟ . من در این میخانه ، نه باده دیدم و نه پیمانہ ، تنها بتی دیدم چنانانه ،
لیلی نامش کردم و دل بدامش افکندم .